

خیلواکی



استقلال

www.esteglaal.net

جمعه ۱۳ فبروری ۲۰۲۶

فیروزه وفا

به یاد داستان های زمانیکه غافل بودیم از ناملایمات زندگی

یاد روزگار شرین

به یاد روزگارانیکه دیاری داشتیم و زندگی را در فضای بدون دغدغه سپری می کردیم و از هیاهو و هلهله جهان بی خبر بودیم و زندگی در دامن مادر وطن خوش بهشتی بود.

خوب به خاطر دارم که در رخصتی های زمستان، گاهی به دور بخاری یا چری و کاهی هم بدور صندلی همه جمع می شدیم و بعضاً خوشی ما با خوردن کشمش نخود و جلغوزه دو چند می شد، اما چیزیکه برای ما از همه زیادتیر ارزش داشت که در آن شب های طولانی یک انسان فوق العاده عالی به اصطلاح نمک حلال که جزء فامیل شده بود، برای ما افسانه می گفت.

وی یکی از افسانه های خود را این گونه بیان نموده بود:

هی میدان و طی میدان، خار مگیلان، سنگ ملامت، میزد و میامد، ایزار فیل در پای پشه تنگ آمد، کشمش پندید، پله ترقید تا که به یک جای رسید.

زیادتیر افسانه هایش از پاچا شروع می شد به این ترتیب که بود نبود یک پاچا بود، پاچای ما خداوند تعالی است.

یکی از افسانه هایش بنام مغل دختر و عرب بچه بود، عرب بچه سخت عاشق مغل دختر بود و در بین همین افسانه زیاد دوبیتی ها وجود داشت که افسانه گو گاهگاهی هر دو دست را در گوش های خود گرفته و به آواز بلند دوبیتی ها را می خواند.

اما در بین افسانه هایش قصه بابیه خار کش مرا زیادتیر مجذوب می کرد و تا الحال که به سن کهولت رسیده ام هنوز هم قصه بابیه خار کش را در کنج خاطرات طفولیتیم پنهان نگهداشته ام.

دین هم قصه بابا خارکش

بود نبود یک بابا خارکش بود که در یک قریه دورافتاده زندگی می کرد. بابا خارکش سه دختر داشت. بابا خارکش هر روز برای جمع کردن خار و هیزم به کوه می رفت، طرف های دیگر هیزمی که جمع نموده بود در پشتش بسته نموده و در بازار به فروش می رساند و از پول آن مصارف زندگی زن و فرزندانش را تأمین می نمود.



یکی از روز ها پشتاره هیزم سنگینی را جمع آوری نموده بود و هنگامیکه می خواست آن را بلند کند و مانند هر روز به راه خود ادامه بدهد، متوجه شد که در بالای هیزمی که جمع نموده است یک مار بسیار بدهیبت کپچه زده است، بسیار ترسید و خواست فرار کند، اما مار برایش مجال فرار نداد و بابا خارکش را اخطار داد که دیگر وی حق ندارد که از قلمروش هیزم جمع آوری کند. بابا خارکش از مار عذر خواهی نمود و از مار خواهش کرد که با همین هیزم

های که جمع می کند مخارج خانواده اش را می پردازد. اما عذر و زاری بابا خارکش بیچاره جایی را نگرفت.

آنروز بابا خارکش یگانه سرمایه اش را که ریسمانش بود و با همان ریسمان هیزم جمع شده را در پشتش بسته می نمود، رها نموده با دستان خالی و حالت زار و پریشان به طرف خانه اش روان می شود.

همه شب را گرسنه خوابیدند، با روشنی صبح خانه اش را به قصد بازار برای یافتن یک کار ترک می کند. وقتی از خانه اش خارج می شود دفعته در پیش رویش مار را می بیند که مانع رفتنش می شود. ناچار از رفتن خودداری می کند و دوباره به خانه بر می گردد. دفعته پشکی سر راهش حاضر می شود، پشک وی را از کشتن خودش و دخترانش واقف می سازد و راه نجات از مار را برایش چنین توصیه می نماید:

با یکی از دخترانت به بازار برو و از چهار دروازه می گزری، که با گذشتن از هر کدام با صدا های هولناک و ترسناک بدرقه می شوید، نترسید و همت خود را از دست ندهید، زیرا با موفق شدن از این آزمون زندگی تان تأمین می شود.



بابه خارکش موضوع را با دختران خود در میان می گذارد، دختر خوردهترین حاضر می شود پدر را همراهی کند.

پدر و دختر مشکلات زیادی را سپری نمودند تا از دروازه چهارم گذشتند. وقتی از دروازه چهارم تیر شدند با یک صُفّه بزرگ که بالای آن یک پسر به حالت زار و نزار و مریض خوابیده بود، مقابل گردیدند.

پسر مریض به بابه خارکش گفت: باید دخترش از وی پرستاری کند، بابه خارکش حیران شد که چه کند. پسر بیمار برایش اطمینان داد که دخترش در امن است، اما بابه خارکش قبول نکرد.

دختر به هزار ترس می خواهد برود برای مریض آب بیاورد، در نزدیک چشمه متوجه یک آفتابه طلایی می شود. وقتی آفتابه را از آب چشمه پُر می کند همه جا روشن می شود. خود را به عجله به پسر مریض می رساند، پسر با نوشیدن آب چهره مقبولش هویدا می گردد، دختر بقیه آب را بالای او می ریزد.

پسر به یک شهزاده خیلی مقبول تبدیل شده و در مقابلش ایستاد می شود.

این پسر دیگر یک پسر بیمار نبود، بلکه یک شهزاده زیبا و مهربان بود، وی برای بابه خارکش پیشنهاد نمود که با تمام خانواده اش در قصرش بود و باش نمایند، بالاخره زندگی به روی شان لبخند می زند.

افسوس و صد افسوس که در اثر کودتای خونین و ننگین چند ایله جار و وطن فروش زندگی همه ملت افغان به باد فناه رفت، و لبخند زندگی از لبان ما برای همیشه فرار کرد و در حد یک خواب و خیال باقی ماند، اکثریت ما با زندگی ساده و بی آرایش خود در وطن خود آرام بودیم.

استقلال – خپلواکی : مزین بر سر ناتوان و ست زور که روزی در رفتی به پایش پو مور